

شب‌ی چون آینه

عصر یکی از روزهای سرد زمستان بود. از زور سرما صورتش کبود شده و اشک از چشمانش سررازیر بود. به خانه که رسید، عجله داشت به داخل اتاق برود؛ ولی یک جفت کفش ناآشنا در بین کفش‌ها معطلش کرد. به کفش‌ها نگاه کرد؛ یک جفت کفش لاستیکی «بزرگ‌پا»، گلی و پاره.

خیلی زود صاحب کفش را شناخت؛ کفش‌های عمو فتح‌الله بود. بی‌اختیار خندهٔ تمسخرآمیزی لبان کبودشده‌اش را از هم باز کرد.

خیلی وقت بود که عمو به خانه‌شان نیامده بود. حدود یک سالی می‌شد. او توی ده چوپان بود و وقتی که هوا سرد می‌شد و دشت و صحرا خالی؛ عمو فتح‌الله به قول خودش راهی دیار غربت می‌شد و کار می‌کرد. محمود نمی‌دانست دقیقا چه کار می‌کند؛ فقط شنیده بود کارهایی مثل دست‌فروشی، سرایداری، باربری، برف‌رویی، و ... انجام می‌دهد. در شهر هیچ کسی را نداشت. تنها فامیلش پدر محمود بود که با هم پسر عمو بودند؛ هرچند پدر محمود زیاد راضی نبود او را پسر عموئی خود بدانند

و همیشه می گفت: «ای ... یک نسبت دوری با هم داریم!»
وقتی عمو فتح‌الله حسایی دل‌تنگ می‌شد، سری به خانه پسر عمویش می‌زد؛ آن هم بیشتر به خاطر بچه‌ها، یعنی به خاطر محمود و طاهره و محمد، بود. بچه‌ها را خیلی دوست داشت؛ مخصوصاً محمود را که به سن‌وسال پسرش بود. اما در خانه پسر عمو هیچ کس او را دوست نداشت. هیچ کس دلش برای او تنگ نمی‌شد.

محمود رفت تو و سلام کرد. چشمش به عمو فتح‌الله افتاد که شق‌ورق و دو زانو در پایین اتاق کنار در نشسته بود. کت کهنه و رنگ‌ورورفته همیشه را به تن داشت. پوست صورت آبله‌رویش از تابش نور خورشید حسایی سیاه شده بود. کلاه بافتنی فرسوده قدیمی قرمزرنگش را به سر داشت. محمود لبخندی زد و فکر کرد: «چقدر شبیه حاجی‌فیروز شده!»
عمو آن کلاه را تابستان و زمستان به سر داشت. مادر محمود با کنایه می‌گفت: «این کلاه را به خاطر این همیشه به سر دارد تا مبدا خدای‌ناکرده موهای پریش و بلندش نظر بخورد!» عمو فتح‌الله کچل بود.

او با دیدن محمود از جا بلند شد. مثل همیشه خندید و ردیف دندان‌های بزرگ و زردرنگ و کج‌وکوله‌اش با قسمتی از لثه سیاه‌رنگش نمایان شد. قدمی به جلو گذاشت و با لهجه روستایی خود گفت: «به‌به ... آقا محمود گل ... بیا جلو ببینم عمو جان!»
و دستش را به طرف محمود دراز کرد؛ دست‌هایی که پهن و پینه‌بسته بود با ناخن‌های کج‌وکوله. محمود با تردید دستش را دراز کرد. طاهره و محمد کنار بخاری و بالای اتاق با چشم‌های براق و شیطنت‌باری به محمود نگاه کردند.